

فصل نوزدهم:

پاریس و سیمروالد

در نوزدهم نوامبر ۱۹۱۴ به عنوان خبرنگار جنگی روزنامه ی «اندیشه ی کیف» از مرز فرانسه عبور کردم. پیشنهاد روزنامه را با روی خوش استقبال کردم، زیرا به من امکان می داد که به توأم جنگ را از نزدیک مشاهده کنم. پاریس اندوهگین بود و خیابان ها شب هنگام در تاریکی غرق می شدند. گاهی سروکله ی زپلین^۱ها پیدا می شد. پس از آن که در حوالی رودخانه مارن ارتش آلمان از پیشروی باز ایستاد جنگ بدتر و بی رحمانه تر شد. در آن هرج و مرج بیکران که اروپا را می خورد، و در زیر سکوت توده های کارگری که سوسیال دموکراسی به آنان خیانت کرده و فریبشان داده بود، ماشین های تخریبی نیروی نابودکننده ی خود را توسعه می دادند. تمدن سرمایه داری از این راه که می کوشید پتک خود را بر جمجمه ی سخت بشر به کوبد، علیه وجود خویش اقامه ی دعوا کرده بود.

در همان زمان که آلمانی ها به پاریس نزدیک می شدند و میهن پرستان بورژوا آن شهر را ترک می کردند، دو مهاجر روس نشریه ای روزانه و کوچک را به زبان روسی در پاریس بنیاد نهادند. وظیفه ی آن دو این بود که

^۱ - Zeppelin

ذهن روس هائی را که به پاریس می آمدند، روشن کنند و نگذارند روح وحدت بین المللی خاموش شود. پیش از انتشار نخستین شماره، در صندوق نشریه درست ۳۰ فرانک وجود داشت. هیچ صاحب عقلی نمی توانست باور کند که با سرمایه اولیه ای چنین اندک می توان روزنامه ای انتشار داد. به راستی دست کم یک بار در هفته، روزنامه، با وجود کارگر و نویسنده ی مجانی، دچار چنان بحرانی می شد که می پنداشتیم دیگر از آن راه خروجی نیست. ولی راه پیدا می شد:

حروفچین های ارادتمند به روزنامه گرسنه گی می خوردند؛ نویسنده گان و دبیران در شهر سگ دو می زدند تا چند فرانکی دست و پا کنند و روزنامه منتشر می شد. به این ترتیب بود که روزنامه، زیر ضربات کسر بودجه و سانسور، گاه افتان و خیزان و گاه استوار، مدت دوسال و نیم، یعنی تا انقلاب فوریه ی ۱۹۱۷ انتشار یافت.

پس از ورود به پاریس شروع کردم به هم کاری با «ناژه سلوو»^۲ که آن روزها کولوس (آهنگ) نام داشت. روزنامه ی یومیه برای خود من وسیله ای بود برای جهت یابی در میان حوادثی که موج وار از پی هم می آمدند. تجاربی که از این راه گردآوردم، بعدها برایم بسیار سودمند افتاد.

خانواده ام در ماه مه ۱۹۱۵ به پاریس کوچ کرد. مادر «سور»^۳، در خانه ی کوچکی که دوستان «رنه پاریس» نقاش ایتالیایی، در اختیارمان گذاشته بود چند ماهی منزل کردیم. بچه ها در «سور» به مدرسه می رفتند. بهار زیبا بود و سبزه ها لطافت خاصی داشتند. ولی تعداد زنانی که به لباس عزا در می آمدند مدام رو به افزایش بود. کودکان دبستانی بی پدر می شدند.

دو ارتش برای یک دیگر سرگرم گورکنی بودند. گریزگاهی دیده نمی شد. کلمانسو شروع کرد در روزنامه خود به «ژوفر» حمله کردن. ارتجاع در زیرزمین خود را برای کودتائی آماده می کرد. شایعه مربوط به کودتا، دهن به دهن می گشت. در ستون های «تان» یکی دو روز از پارلمان جز به عنوان «خر» یاد نمی شد. ولی «تان» از سوسیالیست ها می خواست که در «حفظ اتحاد ملی، صمیمانه کوشا باشند.»

«ژورس» دیگر زنده نبود. می خواستم اثرات او را بیابم، به کافه ی کراواسان^۴ می رفتم که ژورس در آن جا به قتل رسیده بود. از لحاظ سیاسی از ژورس دور بودم، ولی غیرممکن بود قدرت جاذبه ی این شخصیت عظیم را احساس نکرد. جهان معنوی ژورس که از سنت های ملی، ما بعد طبیعت، اصول عرف و اخلاق، عشق به تحقیرشده گان و تخیل شاعرانه تشکیل می شد، همان قدر دارای خطوط برجسته ی اشراف منشانه بود که چهره «بیل» ساده و روستائی بود. با وجود این، هر دو آن ها از وارثان خود یک سر و گردن بالاتر بودند. من سخن رانی های ژورس را در مجمع ملی پاریس، در کنگره های بین المللی و در کمیسیون ها، شنیده بودم؛ و همیشه طوری به سخنانش گوش می دادم که گویی نخستین بار است آن ها را می شنویم. تکرار مکررات نمی کرد. همیشه بر خود و گفتارش احاطه داشت، و هربار از چشمه های اعماق روانش اندیشه های تازه ای می تراوید. نیروی را که چون آبشاری عظیم بود با نرمی های بسیار تلفیق می کرد و این درخشش فرهنگی بلند پایه را در چهره اش نمودار می ساخت. صخره ها را واژگون می کرد و چون رعد به صدا در می آمد، زمین لرزه به پا می ساخت ولی نه بدان سان که

^۴ Croissant

گوش خود را کر کند. همیشه هشیار بود، هر واکنش را با گوش های تیز خود می شنید، آن را می گرفت و آماده ی پاسخ می شد. گاه چون توفانی همه ی مقاومت ها را در راه خویش درهم می شکست و گاه بزرگ منشانه و نرم دست، چون آموزگاری و چون برادری بزرگ تر، راه می نمود.

ژورس و ببل دو قطب رویاروی هم و دو قلعه ی انترناسیونال دوم بودند. هر دو ریشه های عمیق ملی داشتند: ژورس با نیروی سخن وری آتشین لاتینی اش و ببل با خشکی و بی پیرایه گی پروتستانی اش. من هر دو آن ها را دوست داشتم، ولی هر یک را به نوعی. نیروی جسمانی ببل رو به تحلیل می رفت، حال آن که نیروی ژورس داشت گل می انداخت. ولی هر دو به موقع مردند. مرگ آن دو نشان مرزی است که رسالت تاریخی پیشرو بودن انترناسیونال دوم به پایان می رسد.

حزب سوسیالیست فرانسه در حالت انحطاط اخلاقی کامل به سر می برد. کسی نبود که به تواند تکیه بر جای ژورس به زند. وایان «آنتی میلیتاریست» کهن سال، حالا تمام وجود خود را در مقالاتی که خشم ملت پرستانه داشت، مایه می گذاشت. پیرمرد را تصادفاً در کمیته ی اجرایی، که از نمایندگان حزب و سندیکا تشکیل شده بود دیدم. وایان به سایه ی خود شباهت داشت -سایه ی بلانکیزم- که توأم با سنت های انقلابی بر دوران «رمون پوانکاره» افتاده بود. فرانسه پیش از جنگ با جمعیت در حال کاهش اش و اقتصاد و شیوه ی اندیشیدن محافظه کارانه اش، برای وایان تنها کشور جنبش و پیش رفت بود؛ و به نظر او ملت فرانسه ملت برگزیده و آزادی بخش می آمد که حتی تماس جزئی آن با ملل دیگر، موجب بیداری معنویت آن ها می گردد.

سوسیالیزم او همان قدر ملت پرستانه بود که ملت پرستیش به گمان او رهائی بخش می آمد. ژول گد^۵، رهبر جناح مارکسیستی که وجودش در پیکار با بت های دموکراسی تحلیل رفته بود، فقط نیرویش تا آن جا کفایت کرد که قدرت پاک اخلاقیش را در معبد دفاع ملی قربانی کند. بلبشوی عجیبی بود. مارسل سامبا^۶، نویسنده ی کتاب «سلطان و صلح» در وزارت خانه ی «بریان» زیر بازوی «گد» را گرفته بود. چند صبحی هم «پیر رنودل»^۷ «رهبر» حزب شده بود. به هر حال کسی لازم بود که جای ژورس را به گیرد. در تقلید از رهبر کشته شده از هیچ کوششی فروگذار نمی کرد. بعد لونگه^۸ بود که پا جای پای «رنودل» گذاشت و اداهانی در می آورد تا خود را چپ قلمداد کند. رفتارش سراسر حاکی از این بود که گویی به راستی مارکس برای اعمال نوه هایش مسنولیتی به گردن نگرفته است. سندیکالیزم رسمی که ژهو^۹ نماینده ی آن بود، در عرض بیست و چهار ساعت سر زار رفت. او دولت را در دوران صلح «انکار» می کرد تا در دوران جنگ با خضوع بیشتر در برابرش زانو به زند. «کلون ارو»^{۱۰} «انقلابی، آنتی میلیتاریست دیروز، روی دیگر خود را نشان داد و به عنوان ملت پرست رادیکال همان دلک خودخواهی که بود که می نمود. ولی نام «پیکار اجتماعی» را از روزنامه خود بر نداشت تا آرمان های دیروز خویش را بیشتر به باد تمسخر به گیرد. این ها همه به دسته ی عزاداران شبیه بود.

^۵ - Jule Guesde

^۶ - Marcel Sambat

^۷ - P. Renaudel

^۸ - Longuet

^۹ - Jouhaux

^{۱۰} - Clown Herve کلون، دلک سیرک هم معنی می دهد. م.

آدمی حق داشت به خود به گوید: «نه، ما از قماش بهتری ساخته شده ایم، حوادث ما را غافل گیر نکرد، ما خیلی چیزها را پیش بینی می کنیم و برای خیلی کارها آماده ایم.» ما مشت های خود را، هنگامی که رنودل، اروه، و امثالهم از دور، دست برادری به سوی کارل لیب کنشت بلند ساختند، بارها گره کرده بودیم. عناصر مخالف نیز در حزب و سندیکاها پراکنده بودند ولی اثری که دلالت بر حیاتشان کند دیده نمی شد.

مهم ترین چهره ای که من در پاریس در میان مهاجران روس دیدم، بی شک مارتوف، رهبر منشویک ها، بود. مارتوف یکی از مستعدترین مغزهای بود که در سراسر زنده گی خود دیده بودم. شوربختی این مرد در این بود که سرنوشت از او سیاستمداری ساخته بود در دورانی انقلابی، بی آن که قدرت اراده ی لازم را به وی داده باشد. دنیای روانی مارتوف تعادل نداشت و این کمبود، هنگامی که حوادث بزرگ روی می داد، غم انگیزتر به چشم می خورد.

من در سه مرحله ی تاریخی شاهد مارتوف بوده ام: در ۱۹۰۵، ۱۹۱۴ و ۱۹۱۷. نخستین واکنش مارتوف در برابر حوادث، تقریباً همیشه سرشت انقلابی داشت. ولی پیش از آن که اندیشه هایش را به روی کاغذ بیاورد، تردید و دودلی از همه سو بدو روی می آورد. اندیشه ی غنی، قابل انعطاف و جامع او فاقد محور اراده بود. مارتوف در نامه ای در بحبوحه ی انقلاب ۱۹۰۵ به اکسلرود نوشته است شکوه می کند که قادر نیست جمعیت خاطرش را حفظ کند. به راستی هم قدرت این کار را نیافت تا این که دوران ارتجاع فرا رسید.

در آغاز جنگ، مارتوف بیم ناک بود که حوادث وی را به سرحد جنون کشند. عاقبت، در ۱۹۱۷، حرکتی ناستوار به چپ کرد و رهبری را در

فراکسیون خود به زرتلی^{۱۱} و دان^{۱۲} سپرد که اولی از لحاظ معنوی و دومی از هر لحاظ سرش به زانوی او هم نمی رسید.

مارتوف در چهاردهم اکتبر ۱۹۱۴ به اکسلرود می نویسد: «شاید با نلین، چنان چه از ظواهر بر می آید مشغول تدارک جنگ با اپورتونیزم در انترناسیونال است، بهتر به توانم کنار بیائیم تا با پلخانوف.» اما چنین حالاتی در مارتوف دیر نمی پائید. او را در پاریس هنگامی دیدم که در حال پژمردن بود.

هم کاری ما در روزنامه ی «ناژه سلوو»، از همان روز نخست مبدل به مبارزه ای آشتی ناپذیر شد، که عاقبت به کنار رفتن مارتوف، نخست از شورای نویسندگان و سپس از حیطة ی هم کاران، انجامید.

اندکی پس از آمدن من به پاریس، با مارتوف به دیدار «مونات»، یکی از دبیران مجله ای سندیکائی به نام «زندگی کارگری^{۱۳}» رفتیم. مونات آموزگار سابق دبستان که بعد مصحح شده بود، چهره ای داشت درست مثل کارگران پاریسی، آدمی بود زیرک که حتی لحظه ای روی آشتی به ملیتاریزم و دولت بورژوازی نشان نداد. اما چاره ی کار در چه بود؟ بر سر این مطلب بود که نظریات ما از هم جدا بود. مونات دولت را «انکار» می کرد و مبارزه سیاسی را هم. ولی دولت گوشش به «انکار» مونات بدهکار نبود و هنگامی که علیه ملت پرستی سندیکاها دست به اعتراض آشکار زد مجبورش کرد خود را انقلابی جلوه دهد. من به وسیله ی مونات با روسمر^{۱۴} روزنامه نگار، آشنائی

۱۱ - Zeretelli

۱۲ - Dan

۱۳ - La vie ouvriere

۱۴ - Rosmere

نزدیک پیدا کردم که او نیز، اگر چه پیرو مکتب آنارکو- سندیکالیزم بود، ولی به مارکسیزم خیلی نزدیک تر بود تا گدیست ها.

از آن روزها میان روسمر و من پیوند دوستی بسته شد که از بوته ی آزمایش جنگ، انقلاب، قدرت شوراها و کوبیدن مخالفان، استوار بیرون آمد. من در روزهای اقامت در پاریس، با بسیاری از نماینده گان دیگر نهضت کارگری فرانسه که تا آن زمان نمی شناختمشان آشنا شدم، از جمله: دبیر کارگران فلزکار «مرهیم» محتاط و آب زیرکاه، که از هر حیث زنده گی اش پایانی غم انگیز یافت؛ «گیل بو» روزنامه نگار که بعدها به علت «خیانت به میهن» غیاباً محکوم به مرگ شد؛ «بوردران»، «پدر» دبیر سندیکای بشکه سازان، «لوریوی» دبیر که در جستجوی راهی برای سوسیالیزم انقلابی بود و خیلی های دیگر. ما هر هفته یک دیگر را در «که دو ژوماپ» یا «گرانژوبل» می دیدیم، اخبار راجع به جنگ را مبادله می کردیم و از فعالیت های سیاسی سخن می گفتیم، از سوسیالیزم رسمی انتقاد می کردیم و در کمین نشانه های بیداری سوسیالیستی بودیم، می کوشیدیم دو دل ها را دلالت کنیم، خلاصه آینده را تدارک می دیدیم.

- من در چهارم اوت ۱۹۱۵ در «ناژه سلوو» نوشتم: «با وجود این، بی هیچ افسرده گی روانی یا بدبینی سیاسی با سالگرد خونینی رو به رو می شویم. ما انترناسیونالیست های انقلابی در برابر بزرگ ترین فاجعه ی جهان ایستاده گی کرده ایم: بر پایگاه تجزیه و تحلیل، انتقاد و دوربینی سیاسی، همه ی عینک های «ملی» را که ستاد ارتش نه تنها به رایگان بلکه به هم راه مبالغی در دسترس همه گان قرار می دهد، به دور انداخته ایم.

مسائل را آن طور که بود دیدیم و شناختیم و تطورات بعدی آن را پیش بینی کردیم.»

حالا نیز که سیزده سال از این سخنان گذشته است، می توانم همان ها را تکرار کنم. احساس برتری از سوسیالیزم آمیخته با ملت پرستی، و تسلیم عقاید رایج سیاسی نشدن، بی شک ناشی از خودپسندی نبود. در این احساس هیچ چیز شخصی وجود نداشت. این احساس از مواضع اساسی ما سرچشمه می گرفت: ما بر قله ی بلندتری ایستاده بودیم. زاویه ی انتقادی، که از آن به مسائل می نگریستیم به ما امکان داده بود تا دورنماهای جنگ را روشن تر به بینیم. هر دو طرف متخاصم، چنان که می دانیم، پیروزی سریعی را در محاسبات خود منظور می داشتند. برای این خوشبینی ساده لوحانه، نمونه های بی شماری می توان ذکر کرد. باچنن در خاطرات خود می نویسد: «هم قطار فرانسوی من آن قدر خوشبین بود که با من پنج لیره استرلینگ شرط بست که جنگ تا عید نوئل پایان می پذیرد.»

خود باچنن هم عید پاک را موعد پایان جنگ تعیین کرده بود. ولی ما، به رغم پیش گونی ها، از پانیز ۱۹۱۴ به بعد شب و روز گفتیم و نوشتیم و تکرار کردیم که جنگ دیر زمانی خواهد پانید و اروپائی سراسر شکست خورده و خسته از آن بیرون خواهد آمد. بارها در «ناژه سلوو» نوشتیم که فرانسه در صورت پیروزی متفقین نیز پس از جنگ و پس از آن که ابرها و مه ها پراکنده شد در صحنه ی جهانی جای بلژیکی بزرگ تر را خواهد گرفت نه بیشتر. ما دیکتاتوری جهانی آمریکا را به روشنی پیش بینی می کردیم. در پنجم سپتامبر ۱۹۱۶ نوشتیم و برای صدمین بار نوشتیم: «امپریالیزم در این

جنگ به اصطلاح رو دست نیرومندان بر خواهد خاست و خواهد خواند: جهان از آن آنان خواهد بود.»

خانواده ی من مدت ها بود که از سور به پاریس، کوچه ی «اودری» کوچ کرده بودند. پاریس روز به روز خلوت تر می شد. ساعت های خیابان ها یکی پس از دیگری از حرکت می ایستاد. نمی دانم به چه دلیل در دهان شیر «بلفور» گاه چپانده بودند. جنگ هر روز قربانیان تازه ای به زیر خاک می فرستاد. میهن پرستان فریاد می زدند: از سنگرها بیرون بیایید، دست از کم کوششی و از بی حرکتی بردارید. بجنبید! بجنبید! بدین ترتیب بود که نبردهای دیوانه وار «وردن» روی داد. در آن روزها در «ناژه سلوو» نوشتم: «هر چند هم که اهمیت نظامی جنگ های «وردن» زیاد باشد، اهمیت سیاسی آن به مراتب بیشتر است. در برلن و جاهای دیگر همه فریاد جنبیدن می زدند: این گوی و این میدان؛ این فردای ماست که در وردن ساخته می شود.»

در تابستان ۱۹۱۵ نماینده ی ایتالیا، مورگای، دبیر فراکسیون سوسیالیست در پارلمان رم، به پاریس آمد، به قصد آن که سوسیالیست های فرانسه و انگلستان را برای کنفرانسی بین المللی جلب کند. در ایوان قهوه خانه ای، در یکی از خیابان های بزرگ، با مورگاری و چند نماینده ی سوسیالیست دیگر که خود را به علتی چپ قلمداد می کردند، گفت و شنودی داشتیم. تا آن جا که گفت و گو بر سر شعارهای صلح دوستانه و تکرار مکررات راجع به ضرورت برقراری ارتباطات بین المللی بود، اختلافی پیش نیامد. ولی وقتی که مورگاری شروع کرد با صدائی آهسته از تهیه ی گذرنامه ی جعلی برای مسافرت به سوئیس صحبت کردن به ظاهر، از «سیاه بندی» این کار خیلی خوشش می آمد. حضرات نماینده گان اخم شان را در هم کشیدند و یکی از آنان،

نمی دانم کی، به شتاب «گارسون» را صدا کرد و پول قهوه ی همه را داد. روح مولیر و شاید هم روح رابله در ایوان قهوه خانه مشغول تماشا بود. کار به همین جا خاتمه پذیرفت. وقت برگشتن، مارتوف و من خیلی خندیدیم، خنده ای که در عین حال با خشم توأم بود. مونات و روسمر در این بین به خدمت زیر پرچم خوانده شده بودند و نمی توانستند به مسافرت به روند. من با مرهیم و بوردران، این صلح دوست میانه رو، به کنفرانس رفتیم. هیچ یک از ما به گذرنامه ی جعلی احتیاج پیدا نکرد. دولت که هنوز سنن پیش از جنگ را کاملاً رها نکرده بود به ما گذرنامه داد.

قسمت سازمانی کار به عهده ی رهبر سوسیالیست های برن، «گریم^{۱۰}» بود که در آن زمان با تمام قوا می کوشید تا سنن خرده بورژوازی حزبش (و خودش) را زیر پا به گذارد. برای این کنفرانس محلی را در ده کیلومتری برن به نام «سیمروالد» که دهکده ای کوچک بود و بر کوه قرار داشت مهیا کرده بود. همه گی در چهار اتومبیل چپیدیم و راه «سیمروالد» را پیش گرفتیم. رهگذران، کنجکاوانه بدین کاروان عجیب نگاه می کردند. نمایندگان، خود بدین امر می خندیدند که نیم قرن پس از بنیادگذاری انترناسیونال اول هنوز می شد همه ی انترناسیونالیست ها را در چهار اتومبیل جا داد. ولی در این شوخی بدبینی نهفته نبود. ریسمان تاریخ اغلب پاره می شود، آن وقت است که باید آن را گره زد. ما در سیمروالد این کار را کردیم.

روزهای کنفرانس روزهای توفانی بود. جناح انقلابی که نئین نماینده ی آن بود، جناح صلح طلب که اکثریت نمایندگان بدان تعلق داشتند، به زحمت بر سر بیابانه ی مشترکی توافق کردند که من طرح آن را تهیه کرده بودم. در این

Grimm - ۱۰

بیانیه خیلی چیزها که گفتنش ضرورت داشت ناگفته مانده بود، با همه ی این ها قدمی بزرگ بود به پیش. لنین در منتهی الیه جناح چپ کنفرانس قرار داشت. در پاره ای از مسائل در میان چپ های سیمروالد، که من، اگر چه رسماً بدان ها تعلق نداشتم ولی در همه ی مسائل اساسی با آنان هم داستان بودم، فقط یک رأی خودش را داشت. لنین در سیمروالد نخستین سنگ بنای انترناسیونال انقلابی را گذاشت.

نماینده گان فرانسه اهمیتی را که «ناژه سلوو» در استواری نگه داشتن رابطه با نهضت های بین المللی کشورهای دیگر داشت، یادآور شدند. راکوفسکی اشاره کرد که: «ناژه سلوو» در پدید آوردن موضعی بین المللی در بالکان نقش بزرگی بازی کرده است. سوسیالیست های ایتالیا نیز مقالات روزنامه ی ما را از ترجمه های آن می شناختند. ولی از همه بیشتر مطبوعات آلمان از «ناژه سلوو» نقل می کردند. همان طور که «رنودل» می کوشید به لیب کنشت تکیه کند، شیدمن هم بدش نمی آمد ما را هم داستان خود به داند.

لیب کنشت خودش به سیمروالد نیامده بود. قبل از این که رسماً به زندان محکوم شود، نقداً محکوم زندان ارتش آلمان بود. ولی نامه ای به کنفرانس فرستاد که نشان می داد با یک گردش تند، از موضع صلح طلبانه به جناح انقلابی پیوسته است. نام لیب کنشت اغلب در کنفرانس برده می شد. نام او به صورت شعاری درآمده بود در مبارزه ای که سوسیالیزم جهانی را از هم گسیخت.

به تأکید قدغن شده بود که از سیمروالد کسی درباره ی کنفرانس چیزی به نویسندگانی که انعکاس خبر در مطبوعات، ممکن بود هنگام عبور از مرز برای

نماینده گان اشکالاتی ایجاد کند. پس از چند روز نام دهکده ی گمنام سیمروالد بر سر زبان ها افتاد. این موضوع، در صاحب مهمان خانه اثری تکان دهنده گذاشت. سونیس به «گریم» گفته بود که امیدوار است قیمت دارانش بالا به رود و از این رو حاضر است برای بودجه ی انترناسیونال سوم مبلغی به پردازد. به گمانم به زودی نیت خود را تغییر داد.

کنفرانس سیمروالد محرک جنبش های ضد جنگ در کشورهای مختلف شد. در آلمان فعالیت شدید اسپارتاکیست ها را به دنبال داشت. در فرانسه «کمیته ی برقراری مناسبات بین المللی» تشکیل شد. کارگران کولونی روس در پاریس به هواخواهان «ناژه سلوو» پیوستند و بار دشواری های مالی و دشواری های دیگر روزنامه را به دوش گرفتند. مارتوف که در اوان کار، هم کاری فعال با «ناژه سلوو» داشت، حالا خود را کنار کشید. اختلاف نظرهای جزئی هم که در سیمروالد مرا از نین جدا ساخته بود، در ماه های بعد کاملاً منتفی شد.

در این بین بالای سر ما ابرهائی گرد می آمد که در سال ۱۹۱۶ مترکم تر شد. نشریه ی ارتجاعی لیبرته^{۱۶} در صفحه ی آگهی ها یادداشتی که مأخذ آن ناشناس بود چاپ کرد که ضمن آن به ما اتهام «ژرمنوفیل» بودن زده شده بود. این نامه های تهدیدآمیز مدام در حال افزایش بود. شک نبود که منشاء این اتهام ها و تهدیدها سفارت روسیه بود. در نزدیکی چاپ خانه ی ما دائماً قیافه های مظنون دیده می شد. «اروه» ما را با انگشت پلیس تهدید می کرد. پروفیسور «دورکهم»، رئیس کمیسیون دولتی مسائل مهاجران روس، گزارش داد که در دوایر دولتی صحبت از توقیف «ناژه سلوو» و اخراج سردبیران آن

است. ولی این کار به تعویق افتاد، چون بهانه ای به دست نیاورده بودند. من از قانون، و حتی بی قانونی سانسور تخطی نمی کردم. آن ها به دنبال دلیلی عاقلانه می گشتند و عاقبت آن را پیدا کردند، بهتر به گویم آفریدند.

ترجمه: هوشنگ وزیری

منبع: انتشارات خارزمی چاپ اول- ۱۳۴۷ ه. ش. تهران

چاپ سوم با تجدید نظر: آبانماه ۱۳۵۸ ه. ش. تهران

بازنویس: اکبر سعیدی

آدرس اینترنتی کتاب خانه: <http://www.iwsn.org/nashr.htm>

آدرس پستی: BM IWSN, London WC1N 3XX, UK

ایمیل: yasharazarri@yahoo.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۳